

بالا ترا از ابرها

(سفرنامه جزایر قناری)



به یاد صدای خاموش نشدنی ستور استاد پرویز مشکاتیان

فهرست

۵	جزیره تنریف	۱
۹	۱.۱ لا اُرتاوا	۱.۱
۱۱	۲.۱ لا لاگونا	۲.۱
۱۴	۳.۱ انستیتو اختر فیزیک قناری	۳.۱
۱۵	۴.۱ رصدخانه ها	۴.۱
۱۶	۵.۱ پارک ملی اسپانیا	۵.۱
۱۹	جزیره لاپالما	۲
۲۳	خودکاوای	۳

جزیره تریف

چشمه‌ایم از تعجب گرد شده بود؛ از پنجره کوچک هواپیما به باند فرودگاه نگاه می‌کردم، کارکنان فرودگاه تریف را با پیراهنهای آستین کوتاه می‌دیدم و به چکمه‌های خودم نگاه می‌کردم. همه مسافران لباس گرم پوشیده بودند. با اینکه اول نوامبر بود هوای دوبلین به شدت سرد شده، باران هم که جز جدانشدنی آب و هوای این شهر است. از خانه ام به فرودگاه اتوبوسهای ویژه ای، کمی گرانتر از اتوبوسهای شهری، هست. تا ایستگاه این اتوبوس کمتر از سه دقیقه پیاده راه است. با اینهمه وقتی به ایستگاه رسیده بودم از لابه لای موهایم آب باران روی پیشانی ام جاری شده بود! حدس بزنید شدت بارندگی چقدر بود!

وقتی به اطرافیانم می‌گفتم برای مدرسه زمستانی انستیتو اختر فیزیک قناری، دو هفته به جزایر قناری خواهم رفت همگی بلافاصله می‌گفتند خوش به حالت، من حسودی ام می‌شود و .. در دلم می‌گفتم: «حالا مگه چی هست؟! اینهمه جزایر قناری، جزایر قناری می‌گویید!» از هواپیما که پیاده شدم دلیل حسرت را فهمیدم. در حالی که ایرلند زمستان شده، جزایر قناری با هوای مطبوع و نم بارانهای گرمش، بهشت است.

تنها مسافر هواپیما که ملیتش غیر اروپایی بود من بودم. همه پاسپورتهایشان را نشان دادند و از مرحله کنترل گذرنامه رد شدند، فقط من ایستاده بودم و فرم پر می‌کردم! نام، نام خانوادگی، شماره پاسپورت و ... جالب این بود که این فرم به چهار زبان نوشته شده بود: انگلیسی، آلمانی، اسپانیایی و چهارمی را اگر بگویم برایتان غیر قابل باور خواهد بود؟ عربی!! شنیده بودم از پولدارهای حوزه خلیج فارس، دسته دسته با همسر (نوشتم همسر اما بخوانید حرمسرا) به جزایر قناری می‌آیند!

تریف دو فرودگاه دارد، یکی در شمالش و دیگری در جنوب. پروازهای بین المللی معمولاً به فرودگاه جنوب می‌روند. فرودگاه جنوب دورافتاده ترین نقطه این جزیره است، بلیت هواپیمایم صد یورو شده بود و صد و بیست یورو پول تاکسی تا هتل دادم (البته انستیتو پرداخت، نه من)، هتل در شمال جزیره بود و تاکسی باید جزیره را دور می‌زد. پام را که از فرودگاه بیرون گذاشتم باد ملایم صورتم را نوازش کرد، خدایا! چه آب و هوایی! تمام مسیر تاکسی در مسیر دریا بود. دریا نه، اقیانوس. از فرودگاه جنوب تا هتل حدود یک ساعت و نیم با تاکسی در راه بودم، تمام مسیر بزرگراه و در کنار اقیانوس. شب مهتابی بود و من مهتاب را روی آب تماشا می‌کردم. راننده تاکسی نمی‌توانست خوب انگلیسی صحبت کند، شکسته و بسته گفت از نوامبر تا اواسط فوریه تریف خیلی شلوغ می‌شود. دقیقاً وقتی که اروپا سرد می‌شود، مردم برای استراحت به جزایر قناری می‌روند.

جزایر قناری هفت جزیره هستند و از قرن پانزدهم جز خاک کشور اسپانیا محسوب می‌شوند. عکس (۱-۱) را ببینید. منطقه سبزرنگ کشور اسپانیا است و جزایر قناری با دایره ای مشخص شده است. قسمت کوچکی که در مربع

شکل ۱-۱: مکان کشور اسپانیا و جزایر قناری روی کره زمین

شکل ۱-۲: سمبل جزایر قناری

بالایی عکسشان بزرگ شده است نقشه جزایر قناری است. برایم عجیب است که چرا این جزایر به کشورهای آفریقایی مثلاً مراکش تعلق ندارند! یا حداقل به پرتغال (کشور سمت چپ اسپانیا، پرتغال است). تعجبم از این است که ارتش پرتغال که این همه قدم رنجه کرده، به خلیج فارس آمده و در آغاز دوران صفویه جنوب ایران را تصرف کرده و چند لیوان آب هم رویش سر کشیده بود، چرا این جزایر را تصرف نکرده است، مال همسایه که حلال تر بود!

غالباً مردم فکر می کنند نام این جزایر، قناری، از نام پرندۀ اقتباس شده است. درحالی که قناری از زبان لاتین برگرفته شده و به معنای سگ است. عکس دو سگ در سمبل^۱ جزایر قناری وجود دارد. می توانید آن را در شکل (۱-۲) ببینید. بزرگترین جزیره، تریف^۲ است و از نظر جذب توریست هم این جزیره مهمترین است. جزیره تریف شبیه یک مثلث قائم الزاویه است. در میان جزیره کوه بزرگ آتشفشانی جزیره (تایده^۳) قرار دارد و نکته جالب تاثیر این کوه بر تفاوت آب و هوای جزیره است، دقیقاً مشابه تاثیری که رشته کوه البرز بر آب و هوای مرکز ایران دارد. شمال تریف سرسبز و خرم و جنوبش خشک و بیابانی است، چون کوه مانع عبور ابرهای باران زا به سمت جنوب جزیره می شود. چنین تفاوت فاحشی برای یک جزیره حیرت آور است. هتلی که برای مدرسه در نظر گرفته بودند شمال جزیره بود. موقعی که از فرودگاه در جنوب تریف به سمت شمال می رفتم شب بود و نتوانستم این تفاوت را ببینم اما موقع برگشت این تفاوت را دیدم. هیچ مسیر میانبری از شمال به جنوب جزیره وجود ندارد و تمام بزرگراهها دور جزیره را می پیمایند. نقشه جزیره تریف را در عکس (۱-۳) ببینید.

تنها صنعت جزیره تریف و مهمترین راه درآمد ساکنان آن، صنعت توریسم است. به نظرم می رسد این جزیره به لطف آب و هوای بی نظیرش نیازی به رشد و توسعه صنعت دیگری ندارد! پرورش و صادرات موز و میوه های گرمسیری مهمترین شغل بعد از مشاغل مربوط به توریسم است. تا قبل از اینکه ایران بیرون بروم، فقط می دانستم که از لغت «صنعت» قبل از «توریسم» استفاده می کنند، اما هیچ ایده ای نداشتم که چرا به توریسم صنعت گفته می شود؟! حالا که سفر می روم و می بینم جهانگردها با خود چه سرمایه سرشاری به یک منطقه می آوردند و چقدر شغل ایجاد می شود، می فهمم جهانگردی یک صنعت است یعنی چه!

منطقه ای که مدرسه در آن برگزار می شد «پورتو د لا کروز»^۴ بود. پورتو به زبان اسپانیولی یعنی بندر، از هتل تا اقیانوس حدود بیست دقیقه پیاده راه بود اما من حتی یک بار هم کنار اقیانوس نرفتم! دلیلش را در فصل آخر به تفضیل نوشته ام.

^۱ Coat of arm

^۲ Tenerife

^۳ Teide

^۴ Puerto de la Cruz

شکل ۱-۳: نقشه جزیره تریف

مرکز جزیره تتریف « سنتا کروز »^۵ است. در نقشه (۱-۳) این قسمت با حروف پر رنگ نوشته شده است. من نتوانستم سنتا کروز را ببینم. تنها دو روز زمان آزاد داشتم و ترجیح می‌دادم در این مدت قسمتهای تاریخی را بیشتر ببینم. مناظر طبیعی تتریف به قدری زیبا هستند که اولین روزی که به تایده در میان ابرها نگاه می‌کردم به خودم می‌گفتم اگر بهشتی روزی زمین باشد آنجا جزایر قناری است. یکی از زیباییهای تتریف درختهای نخلس است. من درختان نخل جنوب ایرانمان را ندیده ام اما می‌دانم که بلند هستند. برعکس درختان تتریف. آنقدر ارتفاعشان کوتاه بود که اگر من دستم را بلند می‌کردم می‌توانستم خرما بچینم.

دوست دارم کمی در مورد هتل بنویسم. بیشترین نکته ای که توجهم را جلب کرد سیستم الکتریکی هتل بود. اول اینکه کلید در اتاقها، مانند کلیدهای فلزی معمولی نبود؛ الکترونیکی بود! کارتی مانند کارتهای تلفن یا کارتهای سوخت. قبلاً این گونه کلیدها را در خوابگاه دانشگاه کرک (شهری در جنوب ایرلند) دیده بودم (جمله را با دقت بخوانید: در خوابگاه دانشگاه). با کلید الکترونیکی ام در اتاق را باز کردم و وارد شدم. کلید برق کنار در ورودی بود اما کار نمی‌کرد و اتاق تاریک بود! از راهرو کمی نور به درون اتاق می‌تابید و من توانستم چپ کوچک کناری در ورودی ببینم و کلید را در آن گذاشتم تا چپ فعال شود و چراغها روشن شدند. کلید را از چپ خارج کردم و وارد اتاق شدم. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که من در میان اتاق، در تاریکی محض گیر افتادم. کورمال کورمال کلید را پیدا کردم و به سمت در رفتم و دوباره با کمک کلیدم، سیستم برق را فعال کردم و به باز کردن چمدانم پرداختم. بعد از اندک زمانی دوباره چراغ خاموش شدم و این بار من در تاریکی محض دستشویی گیر افتاده بودم. (باید می‌نوشتیم گلاب به رویتان! چرا در فرهنگ ما دستشویی رفتن نوعی بی ادبی و شرمساری است؟؟؟). با مکافاتی توصیف ناپذیر به اتاق برگشتم و دنبال کلیدی که دقیقاً نمی‌دانستم کجا گذاشته بودم گشتم و سیستم برق را فعال کردم. به پذیرش هتل رفتم و گفتم برق اتاق من ایراد دارد و توضیح دادم که برق کل اتاق هر چند دقیقه یک بار به کلی قطع می‌شود. با لبخند به من گفت باید کلید را در چپ کنار در بگذارید! زمانی که چپ خالی باشد خودکار بعد از سه دقیقه برق اتاق را قطع می‌کند! باورم نمی‌شد! چه روش زیرکانه ای برای صرفه جویی در مصرف برق! به این ترتیب هر وقت که مسافری از اتاق خارج می‌شوند باید کلید را از چپ خارج کنند و چه چراغهای اتاق را خاموش کرده باشند و چه نه، بعد از سه دقیقه تمام چراغها خاموش خواهد شد. از زیرکی این سیستم خیلی خوشم آمد.

نمی‌دانم معیار ستاره گذاری هتلها بین المللی است یا بنا بر استانداردهای هر کشور جداگانه تعیین می‌شود! امکانات ورزشی هتل زیاد بود. از همه جالبتر برایم اتاقی بود که در ابتدای راهرویی که اتاقم در آن بود قرار داشت. روز اول که از مقابل اتاق رد شدم فکر کردم این اتاق برای چیست؟ در اتاق تنها میزهای کوچک مربعی با چهار صندلی به دورشان بود! شب دومی که در هتل بودم دیدم این اتاق برای ورق بازی است! فراوانی امکانات یک هتل را برآورد کنید که اتاق مجزا برای بازی ورق داشته باشد! اما مساله خنده دار این هتل مجهز اینترنتش بود. اینترنت تنها در لابی هتل، به صورت بی سیم، فراهم بود! سرعت اینترنت با افزایش تعداد کاربران در شب رو به موت بود! عرضه با تقاضا متناسب است! این هتل به بیشتر از اینترنتی بیشتر از این نیاز نداشت، بیشتر مسافران مسن بودند، و یا میانسالهایی بودند که برای تعطیلات به جزیره آمده بودند و اینترنت را فقط برای کار و البته در محیط کارشان لازم داشتند. منطقی بود که هتل برای تامین اینترنت پر سرعت در همه اتاقهای هتل پول خرج نکند!

با اینکه هتل مجهزی به نظر می‌رسید و رستوران خیلی بزرگی داشت اما غذاهایش تنوع چندانی نداشت (رفتم سر

^۵Santa Cruz

مباحث شکمی). در مورد صبحانه روش تخم مرغ نیمرو کردنشان برایم خیلی جالب بود. درون رستوران، یک ضلع که به آشپزخانه متصل بود، یک ردیف اجاق بود. نه مثل اجاقهای معمولی. صفحه های فلزی بود که روی آن روغن می ریختند و این صفحه داغ می شد و از کل صفحه به عنوان ماهی تابه استفاده می کردند. صبحها، یک آشپز پشت این اجاق می ایستاد و فقط نیمرو درست می کرد. حدود ده تا قالب فلزی دایره ای داشت. این قالبها را روی صفحه داغ شده می گذاشت و درون هر کدام یک تخم مرغ می شکست. این قالب از وا رفتن تخم مرغها روی صفحه جلوگیری می کرد. وقتی تخم مرغها کمی سفت می شدند قالب را برمی داشت (قالبها کنارشان یک دسته بلند فلزی داشتند) و تخم مرغها را پشت رو می کرد و وقتی آماده می شدند آنها را روی دیس مقابلش می گذاشت تا میهمانان بردارند. خیلی بامزه بود. یک آشپز با چند شانه تخم مرغ کنارش، روی هم چیده شده، تند و تند تخم مرغ می شکست و تخم مرغ پشت و رو می کرد. من هر روز صبح با دیدن این صحنه به عمق زحمت کشی مرغهای تنریف فکر می کردم. برای ناهار و شام، بیشتر انواع سالادها سرو می شد تا غذای اصلی! غذاهای دریایی هم سرو می شد اما من نمی توانستم راحت غذای دریایی بخورم. مثلاً از میگوی تمیز نشده خیلی بدم می آید و آنها میگو را تمیز نشده می پختند. موقع خوردن باید پوسته سخت میگو را جدا می کردی! غذای محلی جزیره تنریف هم سرو می شد، آمیخته ای از برنج و گوشت قرمز و سفید. آن را هم چون میگو پاک نکرده نداشت نمی خوردم. من متوجه شده ام فرآیند آماده سازی مواد خام برای طبخ در فرهنگ ما ایرانیها خیلی طولانی تر از بیشتر فرهنگهاست. این نه تمجید است و نه تحقیر، صرفاً یک جمله خبری بود. بیشترین غذایی که طبخ می شد از گوشت خوک بود. گوشت خوک خیلی چرب است و ارزان! و از طرفی یکی از مهمترین غذاهای مردم اروپا. برای هر وعده، دو ظرف بزرگ زیتون سیاه و سبز روی میز می گذاشتند و بیشترین غذایی که من می خوردم زیتون و کاهو و سبزیجات بود.

بیشترین احساسی که من در حین این سفر داشتم حسرت و تاسف بود. طبیعت زیبا تنها عامل جذب توریست به این جزایر است، در حالی که طبیعت ایران تنها یکی از وجوه جذابش است. وقتی هتلها و کارکنانشان را می دیدم، حسرت می خوردم که ایران ما چندین برابر این جزیره کوچک جاذبه دارد، ایران برای هر طیف توریستی جاذبه دارد، از تاریخ باستانی اش در شیراز گرفته تا کویرهای بی نظیرش می تواند میلیونها یورو سرمایه به ایران وارد کند. شاید به نظر عجیب برسد اما احساس تاسف، غالب ترین حس من در سفر به مناطقی است که بر جذب توریست برنامه ریزی می کنند.

نکته بسیار جالب دیگر، ارزانی اجناس در جزایر قناری بود. معمولاً قیمت کالاها در جزایر از خشکی بیشتر است چون راه حمل و نقل زمینی ارزانتتر و آسانتر است و جزایر این دسترسی را ندارند، مثلاً انگلیس و ایرلند جز کشورهای نسبتاً گران اروپایی هستند. حدس می زدم خدمات و اجناس در تنریف بسیار گران خواهد بود، استدلال می کردم که علاوه بر جزیره بودن کسب درآمد از توریست هم می تواند دلیلی بر گرانی باشد. بر خلاف انتظارم اجناس و غذا نه تنها گرانتر از ایرلند نبود که به مراتب ارزانتتر هم بود! یک بار در لالاگونا در یک رستوران غذا خوردم و کلاً هزینه اش هفت یورو شد!! در دوبلین با این پول می توان تنها یک ساندویچ با یک لیوان قهوه خرید! لباسهای تولید اسپانیا در جزیره بسیار ارزان بود، تا حدی که ارزانی شان برایم تعجب برانگیز بود و چون در مورد کیفیتشان شک داشتم لباس نخریدم. بعداً فهمیدم که بهتر بود می خریدم، چون لباس در ایرلند خیلی گران است. دلیل این ارزانیها، سیاست دولت اسپانیا برای جذب توریست در این منطقه است! جزایر قناری از مالبات معاف هستند! فقط بعضی خدمات منحصر به توریستها بسیار گران بود مثل تاکسی یا کرایه کردن ماشین.

بیشتر ایرلندیها حدس می زند من اسپانیایی یا ایتالیایی باشم. قبل از اینکه اسپانیا بروم برایم خیلی عجیب بود که چرا چنین حدسی می زنند. باورشان می شود در اسپانیا حتی یک نفر فکر نکرد من خارجی هستم؟! !!! هر کس را دیدم با

من اسپانیایی صحبت کرد. و جالبتر اینکه حالت صورت مردمان اسپانیا اینقدر به نظرم آشنا بود که گاهی فکر می کردم بعضی ها را قبلاً دیده ام یا چقدر شبیه فلان فامیل یا دوستم است! خیلی لذتبخش بود که برای اولین بار به کشوری رفته باشم و مردمان آن کشور متوجه نشوند من هموطنشان نیستم. خیلی کیف کردم.

یکی از بارزترین نکاتی که از تریف در خاطرمان مانده است، خوش اخلاقی و خونگرمی مردم است. رفتار کارکنان هتل با مهمانها گرم و صمیمی بود و مسلماً نمی توانست معیار قضاوت واقع شود چون قسمتی از وظایف شغلی شان است. دو روزی که وقت آزاد داشتم و دو قسمت دیگر جزیره را دیدم، بیشتر با مردم عادی در تماس بودم. اولاً برخلاف کارکنان هتل که همگی انگلیسی و آلمانی صحبت می کردند، آنها فقط اسپانیولی صحبت می کردند و ساده ترین جملات انگلیسی را هم نمی توانستند بیان کنند. به رفتار مردم از دو جهت دقت کردم، اول رفتارشان با من به عنوان یک غریبه و دوم رفتارشان در میان خودشان. با هر کس که برخورد کردم تصور می کرد اسپانیایی هستم، اما وقتی می فهمیدند به درستی ملیتم را حدس نزده اند باز هم رفتارشان تغییر نمی کرد. با خنده و خوشرویی صحبت می کردند. نکته جالب این بود که بعضی ها، حتی با علم به اینکه من اسپانیایی نیستم، به اسپانیولی صحبت کردن با من ادامه می دادند. رفتارشان با هموطنانشان به همان اندازه که با یک خارجی گرم بود، مهربانانه و صمیمی بود. به ندرت دیدم موقع صحبت کردن باهم اخم کرده باشند و یا فریاد بزنند. بعضی با صدای بلند صحبت می کردند اما دعوا نبود.

یکی از نکات جالب جزیره تریف، اتوبوسهای شهری اش بود. به تمام جزیره اتوبوس بود حتی به قله کوه! به نظر من یکی از معیارهای توسعه یک کشور « حق زندگی کردن قشر متوسط و کم درآمد» آن کشور است. البته این معیار را من به شخصه تعریف کرده ام! مثلاً در تریف برای کوهنوردی لازم نیست که حتماً ماشین داشته باشی تا خودت را به کوه برسانی یا بخواهی با تاکسی بروی! البته که این امکانات هم فراهم شده اند ولی تنها راههای موجود نیستند! مثلاً یک دانشجوی می تواند دو یورو پول بلیت اتوبوس بدهد و یک روز کوه برود و این یعنی لازم نیست پولدار باشی تا بتوانی یک روز تفریح کنی! در اروپا می شود با هزینه خیلی کمی سفر کرد! در حالی که مثلاً در ایران ما تنها جمعیت بسیار بسیار کمی استطاعت مالی سفر رفتن دارند! بگذریم که دغدغه مردم ایران الان نان شب شده نه سفر کردن! از این دیدگاه می توانم بگویم که جزیره تریف توسعه یافته است.

۱.۱ لا اُرتاوا

در مدت دو هفته مدرسه، فقط شنبه و یک شنبه وقت آزاد داشتیم. بعضی از دانشجویان باهم ماشین کرایه کردند و به اطراف جزیره رفتند، بعضی باهم به اماکن دیدنی رفتم و من تنها بودم. خواستم تنها باشم. در لابی هتل (نمی دانم لابی به چه کلمه فارسی ترجمه شده است؟!) اتاقک کوچکی بود پر از اطلاعات نصب شده به در و دیوار یا کلاسه شده در کلاسورها در قفسه ها. اطلاعات در مورد مکانهای دیدنی و یا فعالیتهای ورزشی مثل غواصی و قایق سواری و ... روزی چند بار نماینده های تورهای مختلف به هتل می آمدند و با مسافران قرار می گذاشتند، بیشتر مسافران هتل آلمانی بودند و راهنمای اسپانیول زبان تورها با سرعت و بسیار سلیس آلمانی حرف می زدند (خیلی حسودی ام شد). یک بار بورشورها را نگاه کردم و یکی را که مربوط به موزه های جزیره بود برداشتم. روز شنبه تصمیم گرفتم یکی از این موزه ها را ببینم. باید از هتل به پایانه اتوبوسها می رفتم. در پایانه اتوبوسها یک مرکز اطلاعات بود، بورشور را به دختری که آنجا کار می کرد نشان دادم و از او پرسیدم چه اتوبوسی باید سوار بشوم. او شماره اتوبوس را گفت و من برای اطمینان بیشتر خواستم که شماره را روی بورشور بنویسد و او هم نوشت.

شکل ۱-۴: منظره ای مشرف به دریا، لارتاوا

شکل ۱-۵: نمونه ای از ایوانهای لارتاوا

من سوار اتوبوس شدم و طبق نقشه برآوردم یک ساعت راه بود و در کمال تعجب بعد از ده دقیقه اتوبوس به ایستگاه آخرش رسید! نمی دانستم نام این منطقه چه بود! فرق چندانی هم نداشت! دوست داشتم تنها باشم و قدم بزنم. اما آنچه این منطقه داشت بیشتر از تصورم بود. شهرک کوچکی بود. یک خیابان اصلی داشت و تعداد زیادی کوچه و پس کوچه. من در امتداد خیابان اصلی قدم می زدم و مغازه ها را تماشا می کردم. بعداً نام این شهرک را پرسیدم؛ لا اُرتاوا.^۶ یکی از قدیمی ترین روستاهای جزیره که به خاطر ایوانهایش مشهور است. در عکس (۱-۴) منظره ای لارتاوا گذاشته ام. شاید به نظرتان خیلی مضحک باشد اگر بگویم چه در میان مغازه ها دیدم و ذوق زده شدم: خرازی! در ایرلند، اصلاً مغازه ای که مانند خرازیهای ایران، نخ و دکمه و کش و تور و .. بفروشد وجود ندارد! کسی نمی خرد! هر لباس یک دکمه اضافه بسته بندی شده در کیسه پلاستیکی کوچکی دوخته شده درون لباس دارد، در بعضی مغازه ها هم چند قرقره از رنگهای اصلی بسته بندی شده هست. اما آنچه من در خرازی در لاروتوا دیدم مانند ایران بود. بسته های روی هم چیده شده و هر کدام یک نمونه قرقره روی جعبه نصب شده. بیشتر شنیده بودم ایرانیهای مقیم خارج بیشتر برای غذاهای ایرانی و نان سنگک و کله پاچه و ... دلتنگ می شوند، اما من فقط یک بار هوس کباب کردم! همین. بیشتر برای نشانه های فرهنگی مان دلتنگ شده ام. مثل میوه فروشها که کلی میوه روی هم می ریزند و چند تا چراغ اطرافش روشن می کنند. در اروپا همه میوه ها بسته بندی شده است یا مثل خرازی! درون خرازی رفتیم. به دکمه و قرقره ها نگاه می کردم و همزمان از فروشنده در مورد لباس سنتی اسپانیولی که کنار در آویزان کرده بود می پرسیدم. لباسی که دیدم لباس زنانه بود. پیراهن سفید ساده و جلیقه ای برای روی آن. روی سینه جلیقه با نخهای رنگی بردوری دوزی شده بود و طرفین با نخ محکم سفیدی بهم متصل شده بود. قیمتش را پرسیدم، خیلی گران می گفت. البته اگر ارزان هم بود من که بخر نبودم. یکی از ویژگی های بارز جزیره تریف پستی و بلندی اش بود و اینکه بر روی همین پستی و بلندیها مردم خانه ساخته اند. در شب منظره جزیره صد چندان زیبا می شد: تپه های سوسوزن! لارتاوا هم مستثنی نیست! خیابان اصلی اش پر فراز و نشیب است ولی آنچه بیشتر از این فراز و نشیب ها توجهم را جلب کرده بود خانه های قدیمی اش بود. کلاً من به سرعت جذب نمادهای تاریخی می شوم و شاید جذابیت خانه ها و به خصوص ایوانهایش برایم از این تمایلم ناشی شده است. در عکس (۱-۵) می توانید یک نمونه از ایوانها را ببینید. در چند تا از کوچه های منتهی به خیابان اصلی هم قدم زدم. بیشترین چیزی که توجهم را جلب کرد رنگ آمیزی ها بود. چرا خانه های ما در ایران رنگی نیستند؟ عکس (۱-۶) را ببینید. در بازگشت، در ترمینال اتوبوسها منتظر اتوبوس که ایستاده بودم شیرینی فروشی کوچکی توجهم را جلب کرد. چند

^۶La Orotava

شکل ۱-۶: لارتاوا و رنگهای بی نظیرش

مغازه کنار ترمینال بود. پشت ویتترین شیرینی فروشی، شیرینی های بسیار کوچکی، در حد یک بند انگشت، به شکل جوجه ، مرد، زن و ماهی به نمایش گذاشته بودند. دقیقاً جنس شان از شیرینی نبود، آبنبات هم نبود، شکلات هم نبود، نمی دانم دقیقاً چگونه توصیف کنم! زنی در شیرینی فروشی کار می کرد. یکی از این شیرینی های کوچک خریدم. از من پرسید از کجا آمده ام؟ انگلیسی اش خیلی خیلی محدود بود اما با آنچنان گرمی و محبتی صحبت می کرد که به همکلامی تشویقم می کرد. شغلم را پرسید و گفتم نجوم و طبیعتاً معنی اش را نمی دانست. به او گفتم کارم در مورد ستاره هاست. گفت ستاره ات چیست. گفتم اعتقاد ندارم. به سرعت نتیجه گیری کرد که هیچی از نجوم نمی دانم. بعد هم با اصرار به من می گفت که باید بدانی در لحظه ای که تو در ایران به دنیا آمدی یک تعداد ستاره در یک راستا قرار گرفته اند و آنها سرنوشت تو را تعیین کرده اند. باید ستاره هایت را بشناسی، خیلی مهم هستند! من فقط نگاهش می کردم. چند بار استدلالش را تکرار کرد و هر بار وقتی می گفت « در یک راستا »، همزمان دو دستش را موازی هم، به سمت آسمان می گرفت. بعد پرسید به نظرم موجوداتی فرازمینی هستند یا نه. من گفتم نمی دانم. هنوز شاهدهی بر وجودشان کشف نشده است. فوراً گفت به نظرم وجود دارند. پرسیدم از کجا اینقدر اطمینان داری. گفت چون غیر ممکن است انسان تنها موجود این دنیا باشد. پرسیدم چرا غیر ممکن است؟ جواب داد چون غیر ممکن است. استدلال از این غنی تر نشیده بودم! به بیرون از مغازه نگاه کردم و دیدم اتوبوس آمده است، از او خداحافظی کردم و او باز تاکید کرد فراموش نکن که ماه تولد آدم خیلی مهم است. چند بار در حین صحبتهایش این جمله را تکرار کرده بود « به خاطر داشته باش ». با خودم فکر می کردم خیلی کلمات قصار و گوهرباری بیان کرده که تاکید هم می کند به خاطر داشته باش! به خاطر داشته باش! در حالی که به جملات جاهلانه زن فکر می کردم سوار اتوبوس شدم و برای ناهار به هتل برگشتم.

۲.۱ لا لاگونا

اصلاً حوصله گشتن و پیدا کردن نداشتم. حتی نمی دانستم لا لاگونا^۷ چی هست؟! نمی دانم چرا فکر می کردم باید یک پارک باشد!! شنیده بودم یکی از دیدنی های تریف است. از هتل باید تا ترمینال اتوبوسها می رفتم و از آن ترمینال به تمام نقاط جزیره، اتوبوس بود حتی به بالای کوه!! باز هم همان خانمی که دیروز در مرکز اطلاعات بود، آنجا بود. گفتم من دیروز از شما یک نشانی پرسیدم و شما اشتباه شماره اتوبوس را گفتید. او گفت نه. شما آن سمت دیگر بورشور را نشان دادید و من نشانی آن موزه را دادم. چند جمله پشت سر هم ردیف کرد که قانع کننده نبود. پرسیدم حالا با چه اتوبوسی می توانم لا لاگونا بروم. شماره اتوبوس را روی همان بورشور برایم نوشت. در دلم گفتم معلوم نیست امروز از کجا سر در می آورم.

از اتوبوس که پیاده شدم اصلاً نمی دانستم باید باز کدام طرف بروم، چون راننده اتوبوس میان بزرگراه فریاد زد لا لاگونا و به در اشاره کرد. چند نفری پیدا شدیم و راننده به یکی از توریستها با علم اشاره فهماند که باید به آن سمت بزرگراه برویم. مسیر را کم و بیش پیدا کردم. به یک نفر نقشه ای را که داشتم نشان دادم و گفت باید به این سمت بروی. تلاش کردم از روی نقشه، مسیر خیابانها را پیدا کنم. آنقدر بی حوصله بودم که حتی نمی خواستم چند تا خیابان این طرف و آنطرف را بگردم و لا لاگونا را پیدا کنم. یک خیابان عریض را طبق نقشه ادامه دادم و به جایی رسیدم که توصیف زیبایی اش بسیار دشوار است. خانه ها رنگی، دیوارها یک رنگ و پنجره ها یک رنگ و کف خیابان سنگفرش. هنوز هم باورم نمی شود

^۷La laguna

شکل ۱-۷: خیابانهای لالاگونا

که من چنین مکان زیبایی را به چشم دیده باشم. بیشتر به نقاشی شباهت داشت. اگر عکس لالاگونا را در اینترنت دیده بودم فکر می کردم حتماً با فوتوشاپ کنتراست رنگها دستکاری شده است! عکسهای (۱-۷) را ببینید. اگر لالاگونا را در ذهن معجم کنید، شاید به یک نقاشی یا دکور فیلم شبیه تر باشد تا یک شهر واقعی! دیوار خانه ها رنگی، پنجره ها با رنگی متفاوت و درها با رنگهایی متفاوت تر. شهر افسانه ای از دید من لالاگونا ست. امکان ندارد مردم دلمرده و افسرده ای توانسته باشند چنین رنگین کمانی خلق کرده باشند. دوست داشتم در این شهر خانه ای کوچکی داشته باشم که دیوارهایش بنفش پررنگ، پنجره هایش نارنجی و درش سرمه ای باشد.

در میان کوچه ها، کافی شاپی پیدا کردم. برعکس اغلب کافی شاپهای ایران که دوست دارند فضای اروپایی و مدرن شبیه سازی کنند، این کافی شاپ کاملاً قدیمی به نظر می رسید، دو زن آن را اداره می کردند که بعداً فهمیدم خواهرند. کافی شاپ بیشتر از ده نفر مشتری نداشت اما این دو خواهر دائم مثل گربه ای که دنبال خودش می گردد، دور خودشان می چرخیدند! هم سفارش می گرفتند و هم پول را حساب می کردند. گفتم می خواهم شیرینی مخصوص جزایر قناری با چای بخورم. یکی از خانمها به من گفت جزایر قناری شیرینی خاصی ندارد، اما تمام کیکهایی که در یخچال هست را مادرش پخته و استدلال کرد چون مادرش در جزایر قناری به دنیا آمده است و همیشه در همین منطقه بوده است پس می توان گفت شیرینی ها به نوعی طبق سبک جزیره پخته شده اند! من پای سیب خوردم و به نظرم با پای سیبهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت!

خوشحالم که از میان راه برنگشته بودم (از میان راه تصمیم گرفته بودم برگردم) نیمروزی که در لالاگونا بودم یکی از مفرحترین ایامم بوده است. دلیل مهمش چشم‌نوازی رنگ ساختمانها بود، این منطقه به کلی با آنچه تا کنون دیده ام تفاوت داشت. دلیل دیگرش که شاید خنده دار به نظر برسد کاشی کاری بود. در بعضی از خانه ها باز بود و راهروی ورودی را می شد دید. راهروها تا نیمه کاشی شده بودند. رنگ و طرح کاشیها متفاوت بود، بیشتر از همه کاشیکاری آبی رنگ توجهم را جلب کرد. (عکس (۱-۸) را ببینید). من از دیدن این کاشیها آنچنان احساس آرامشی کردم که باور کردنی نبود. کمی که فکر کردم دلایلش را فهمیدم. کاشی کاری قسمتی از معماری فرهنگ ماست و این شباهت و یادآوری به من آرامش داده بود.

در میان کوچه ها، کافی شاپی پیدا کردم. برعکس اغلب کافی شاپهای ایران که دوست دارند فضای اروپایی و مدرن شبیه سازی کنند، این کافی شاپ کاملاً قدیمی به نظر می رسید، دو زن آن را اداره می کردند که بعداً فهمیدم خواهرند. کافی شاپ بیشتر از ده نفر مشتری نداشت اما این دو خواهر دائم مثل گربه ای که دنبال خودش می گردد، دور خودشان می چرخیدند! هم سفارش می گرفتند و هم پول را حساب می کردند. گفتم می خواهم شیرینی مخصوص جزایر قناری با چای بخورم. یکی از خانمها به من گفت جزایر قناری شیرینی خاصی ندارد، اما تمام کیکهایی که در یخچال هست را مادرش پخته و استدلال کرد چون مادرش در جزایر قناری زاییده شده است و همیشه در همین منطقه بوده است پس می توان گفت شیرینی ها به نوعی طبق سبک جزیره پخته شده اند! من پای سیب خوردم و به نظرم با پای سیبهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت!

قسمت تاریخی لالاگونا، چند خیابان موازی بود. من بی هدف در خیابانها و کوچه و پس کوچه ها قدم می زدم.

شکل ۱-۸: کاشیکاریهای ورودی خانه ها در لاگونا

تصادفی وارد یک کلیسا شدم. می دانستم که حدود ظهر کلیساها هر یکشنبه مراسم دارند اما یادم نبود. ورودی کلیسا بر خلاف سایر کلیساها بود. محوطه چوبی کوچکی بود و بعد از گشودن در وارد کلیسا شدم. کمی جلوتر از من یک خانم و آقای توریست با دو فرزندشان ایستاده بودند. من از کنارشان رد شدم و روی یکی از صندلی های انتهایی سالن، نزدیک در نشستم. وقتی وارد شدم پدر روحانی در حال سخنرانی بود، نمی دانم به اسپانیولی یا لاتین. بعد از اینکه سخنرانی اش تمام شد از پشت سرم، گروه هموایان آواز خواندند. من برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. برای توصیف می توانم بگویم که یک مستطیل در نظر بگیرد. در یک عرض مستطیل محراب و کشیش بود و در عرض دیگر گروه هموایان که همگی زن بودند. در ورودی کلیسا از طول مستطیل بود. لباس گروه هموایان را در فیلمها دیده بودم، پیراهن بلند مشکی، پوشش سفید برای سر که گردن را می پوشاند و تا روی شانه ها می رسید، حتماً شما هم در فیلمها دیده اید. محل نشستن این گروه با یک نرده از مردم جدا شده بود. من برگشته بودم و به آنها نگاه می کردم اما بقیه مردم رو به محراب نشسته بودند. صدایشان برایم جالب بود. بعد از پایان آوازشان دوباره پدر روحانی دعا خواند و بعد نان مقدس را بین مردم توزیع کرد. من همچنان روی صندلی نشسته بودم و نگاه می کردم. سپس کشیش طول کلیسا را پیمود و به قسمت هموایان وارد شد، تک تک خواهرهای روحانی مقابله آمدند و او جمله ای را تکرار می کرد و نان را در دستشان می گذاشت. دوباره کشیش به محراب بازگشت و دعا خواند و مراسم تمام شد. پارسال کریسمس (کریسمس ۲۰۰۹) با همخانه ای ام کلیسا رفته بودم و دیده بودم چگونه بعد از مراسم همه با هم دست می دهند و می گویند *peace with you* تفاوت رفتار مردم در این کلیسا این بود که علاوه بر دست دادن، اعضای خانواده صورت هم را هم می بوسیدند. دو نفر که ردیف جلو نشسته بودند به سمت برگشتند و با من دست دادند و به اسپانیولی چیزی گفتند. در حین سخنرانی پدر، زمانی که « آمین » می گفتند یک خواهر در میان بقیه ایستاده بود در پایان هر جمله زنگ طلائی که در دستش بود را یک بار تکان می داد.

کلیسای ساده ای بود، دیوارها سفید کاری شده و چند مجسمه از مسیح و مریم به دیوارها. دیدن کلیسا برایم عادی شده است. وقتی وارد این کلیسا شدم و عبادت مردم را دیدم، به یاد یک سال و نیم پیش، کاتماندو (پایتخت نپال) افتادم که با یکی از دانشجویان به معبد بودایی رفتم و دیدم که بودایی ها چگونه عبادت می کنند. نگران بودم که مبادا ورودم از نظر بودایی ها مشکل داشته باشد اما آنها آنقدر درگیر جدال بر سر رسیدن به مجسمه بودا بودند که اصلاً متوجه ورود و خروج مردم نبودند!

بعد از اتمام مراسم و خارج شدن مردم، چند نفری که اعانه ها را جمع کرده بودند، با ظرف اعانه ها در دست به قسمت انتهایی کلیسا آمدند و یکی از خواهران روحانی در چوبی را باز کرد و ظرف اعانه ها را از آنها گرفت و دوباره بست. همه از کلیسا خارج شده بودند و من تنها فرد این سوی پنجره چوبی بودم. خواهران همچنان آنجا نشسته بودند، من هم نشسته بودم. چراغها را کم کم خاموش کردند. من بلند شدم و کمی به سمت محراب قدم زدم و به دیوارها و شیشه های نقاشی شده نگاه می کردم. از این کلیسا هیچ عکسی نگرفتم. خاطره آواها در ذهنم باقی است.

بعد از خروج از کلیسا، به دنبال مرکز اطلاعات توریست گشتم. آنقدر خیابانها بهم شبیه و رنگارنگ بود که نمی دانستم از کدام یکی آمده ام. بالاخره پیدا کردم. مسوول اطلاعات اول با من اسپانیولی صحبت کرد. هر بار که یک نفر با من اسپانیولی صحبت می کرد، من کلی ذوق زده می شدم و کیف می کردم. برایم جالب بود که نمی فهمیدند من

شکل ۱-۹: منظره لالاگونا از فراز برج شهر

اسپانیایی نیستم. هربار کلی کیف می کردم. من هیچ تغییری در صورتم نداده ام، موهایم و رنگ چشمهایم طبیعی است و همین مساله باعث می شد اشتباه گرفته شدنم با یک بومی برایم جالب باشد. از مسوول اطلاعات در مورد نقاط دیدنی پرسیدم و رستورانی که بتوانم غذا بخورم. او گفت امروز یکشنبه است و بیشتر مغازه ها تعطیل هستند. فقط یک یا دو رستوران کار می کنند و برایم روی نقشه آن را مشخص کرد. اما قبل از غذا، موزه تاریخ شهر را دیدم!

نکته مهم این بود که ورود به موزه مجانی بود و مهمتر آنکه دفترچه راهنما به چند زبان در موزه وجود داشت، چون تمام توضیحات به زبان اسپانیایی نوشته شده بود. البته دفترچه فقط شامل ترجمه سرفصل هر بخش را بود. موزه با شرح اولین ساکنان جزیره آغاز شده و به نمایش ابزار صنایع جزیره ختم شده بود. به نظر، یک موزه خیلی معمولی بود. یک رستوران تقریباً سنتی پیدا کردم. برایم جالب است که به عنوان پیش غذا نان روی میز بود. البته نان باگت. از بین غذاهای، یکی را انتخاب کردم. راستش معنی نصف بیشتر غذاها را نمی دانستم. بیشتر غذاها در اروپا با گوشت خوک تهیه می شود، چون گوشت ارزانی است و برای مدت طولانی تنها گوشتی بوده که اکثر مردم می توانستند تهیه کنند. تنها غذایی که با گوشت بره پخته می شد را انتخاب کردم، یک کلمه هم داشت که نمی دانستم یعنی چه، بعداً در فرهنگ لغت دیدم یعنی تکه شده. تا غذایم را بیاورند نصف بیشتر نان را خالی خوردم، سفت بود و بی مزه اما برای شکم گرسنه غنیمت بود. بعد غذایم را آوردند. هیچ چیز در آن روز نمی توانست به اندازه این غذا به من لذت بدهد. به سه دلیل مهم. اول اینکه غذا را در بشقاب چینی لبه داری ریخته بودند که روی دیواره ظرف طرحهای آبی رنگی بود مثل کاشی کاریها! دوم اینکه به همراه غذا برایم قاشق آوردند، در اروپا همیشه از کارد و چنگال استفاده می شود و قاشق فقط برای سوپ است نه غذای اصلی. اما این غذا « قاشق حلال » بود و این برایم تداعی کننده غذای ایرانی است. از همه مهمتر اینکه در ظرف غذا چیزی بود که در فهرست ننوشته بودند؛ نخود. غذا گوشت و سیب زمینی و نخود بود. به عبارت دیگر « آبگوشت » بود، فقط خیلی آب نداشت. یاد فیلمهای قدیمی افتادم؛ « آبیجی! پیر از تو آشپزخونه یه پیاز مشد بیار بینیم»، بعد هم با مشت پیاز را می ترکاندم... از بین تمام غذاهایی که در ایرلند و بقیه کشورها خورده ام هیچ غذایی به اندازه این غذا به من لذت نداد. دلم می خواست می شد بقیه اش را با خودم ببرم هتل، حداقل نخودهایم را.

بعد از ناهار، در کوچه ها قدم زدم و به سمت برج شهر رفتم. تابلوی کنار در ورودی برج جالب بود. دو تذکر داده بود: از بالای برج آشغال به پایین پرت نکنید و زنگ را نزنید (منظور زنگ بزرگ بالای برج بود). بیشتر ارتفاع برج را بالا رفتم، پله های چوبی داشت. از میانه مسیر پله ها فلزی و مارپیچی به دور ستون نازکی بود. چند پله اول را بالا رفتم اما سرم به شدت گیج رفت. بالاتر نرفتم و از همانجایی که بودم از شهر عکس گرفتم. عکسهای (۱-۹) را ببینید.

۳.۱ انستیتو اختر فیزیک قناری

یکی از برنامه های مدرسه بازدید از انستیتو اختر فیزیک قناری بود، شام هم مهمان انستیتو بودیم. می توانم در یک کلام بگویم این انستیتو، تحسین برانگیز است. انستیتو کلاً دو بخش دارد: بخش علمی و بخش فنی. طبقه همکف و طبقات بالاتر (که دقیقاً نمی دونم چند تا ست) اتاق کار پرفسورها، پست داک ها و دانشجویان

شکل ۱-۱۰: تلسکوپ رصد خورشید

دکتری است و طبقه پایین کارگاهها: کارگاه مکانیک، الکترونیک، انفورماتیک و ... راهنمایان که یکی از پرفسورهای خود انستیتو بود استدلال کرد برای تجهیزات مربوط به تلسکوپها و تعمیرات ما به کارگاههای نیاز داریم که بتوانند نیازمان را برآورده کنند و چون تنها صنعت جزایر قناری، صنعت توریسم است، انستیتو مجبور شده است تمام دستگاههای لازم را بخرد و کارگاههای لازم را بنا کند! ما از تمام کارگاهها بازدید کردیم، از همه جالبتر برایم « اتاق تمیز»^۸ بود که یک قسمت از تلسکوپ برای ناسا در آن ساخته می شد. ما از بیرون اتاق و از پشت شیشه دستگاه در حال ساخت را تماشا کردیم.

در راهروی طبقه اول، تعدادی عکس و پوستر مربوط به فعالیتهای تحقیقاتی انستیتو نصب شده بود. یکی از فعالیتهای مهم انستیتو تایید سیستم نوری ساختمانها پیش از ساخته شدن است. یکی از نکاتی که باید در مورد محیط اطراف رصدخانه رعایت شود «آلودگی نوری» است، به این معنا که نوری که از مناطق اطراف تلسکوپ ساطع شود باعث می شود آسمان روشن شود و رصد به خوبی انجام نگیرد. یکی از نکات مهم در مورد ساخت رصدخانه این است که رصدخانه دور از شهر ساخته شود. اما در مورد تتریف نمی شد خانه های مردم را تخریب کرد چون نور خانه ها و مکانهای عمومی آسمان را روشن می کنند. از طرفی یکی از پتانسیلهای اقتصادی جزیره و جذب سرمایه های خارجی ساختن رصدخانه است. مجلس اسپانیا بیشتر از پنجاه سال قبل قانونی تصویب کرده است که تمام چراغها در مناطق عمومی باید رو به پایین طراحی شوند و لامپهایی که در آنها استفاده می شود لامپ سدیم باشد. از آن پس هر ساختمانی پیش از ساخته شدن باید نقشه و اطلاعات سیستم برقی اش را به انستیتو ببرد و متخصصان انستیتو آن را تایید کنند. باورتان می شود؟! در این جزیره، نجوم قسمتی از زندگی مردم شده است. دو عکس از جزیره، پیش و پس از وضع این قانون، کنارهم به نمایش گذاشته بودند. تفاوت فاحش بود.

انستیتو برای شام، غذای سنتی جزایر قناری را برایمان تدارک دیده بود: مخلوطی از برنج و سیب زمینی خرد شده و گوشتهای دریایی که مهمترینشان میگو است که در یک مجمعه بزرگ طبخ می شود. در هتل هم این غذا را دیده بودم اما انستیتو در مجمعه بزرگتری آن را درست کرده بود. در کنار این غذا گوشت هم سرو می شود که عموماً گوشت خوک است. من غذا را دوست نداشتم، نه به خاطر مزه اش بلکه به خاطر شکل ظاهری اش. بار اولی که خواستم از این غذا در هتل بخورم، کفگیر پر از برنج را که بالا آوردم دیدم میگوها بدون تمیز شدن پخته شده اند. به کفگیر یک میگو با دست و پا آویزان بود. این صحنه حالم را بهم زد و این باعث شد روی ذائقه ام را کور کند.

۴.۱ رصدخانه ها

آخرین برنامه مدرسه، بازدید از تلسکوپهای جزیره تلسکوپهای جزیره لاپالما بازدید کرده بودیم، فصل بعد را ببینید) و می دانستم جاده پیچ در پیچی پیش رویمان است. در سفر لاپالما حالم خیلی بد شده بود، در این سفر برای پیشگیری از سرگیجه شدید، قرص خوردم. اما قرص خواب آور بود و چون بدنم به اینگونه مواد شیمیایی عادت نداشت به شدت تحت تاثیر قرص قرار گرفتم، به عبارت ساده تر مثل معتادهای چرتی شدم! نمی توانستم خودم را بیدار

^۸clean room

شکل ۱-۱۱: قله تایده

شکل ۱-۱۲: پارک ملی اسپانیا

نگه دارم. حدوداً سه ساعت بعد از خوردن قرص و آغاز سفر من بین خواب و بیداری بودم. تصویر چندانی از جاده به خاطر منمانده است! قرص را بعد از صبحانه خوردم و حدود نیم ساعت بعد اثر کرد. تا نزدیک قله کوه خواب بودم. حتی وقتی به محدوده رصدخانه ها که رسیدیم حالم جا نیامده بود، تنها اثر قرص در این بود که حالت تهوع و سرگیجه شدید بر اثر سفر در جاده پر پیچ و خم کوهستانی به من دست نداد.

تعداد تلسکوپهای جزیره تریف از تلسکوپهای لاپالما بیشتر بود، از همه جالبتر برایم تلسکوپ خورشید بود. قبلاً فکر نکرده بودم که رصد خورشید چگونه امکانپذیر است! ساختمان تلسکوپی که خورشید را رصد می کرد و خود تلسکوپ را در عکس (۱-۱۰) می توانید ببینید. حتی تفاوتهای ظاهری تلسکوپ خورشیدی با تلسکوپ معمولی برایم جالب بود. بقیه تلسکوپهایی که دیدیم، در مقابل تلسکوپ عظیم لاپالما اصلاً جلب توجه نمی کرد. خیلی معمولی و کوچک بودند.

جذابیت این منطقه در منظره اش است. در حالی که در یک سمت می توان قله تایده را دید، در سایر جهات، زمین زیر ابر مدفون شده است، بسیار رویایی و زیبا. عکس (۱-۱۱) را ببینید. بعد از بازدید، ناهار را مهمان اقامتگاه منجمان بودیم. هر تلسکوپی یک اقامتگاه برای منجمان و کارکنان رصدخانه بالای کوه دارد. اقامتگاه تایده به نسبت اقامتگاه لاپالما خیلی مختصر و محقر بود.

۵.۱ پارک ملی اسپانیا

از دو راهی، یک راه به قله کوه و رصدخانه ها می رفت و دیگری به سمت پارک ملی اسپانیا. بعد از بازدید از تلسکوپها و ناهار به سمت پارک رفتیم. البته من به دلیل قرص ضد تهوعی که خورده بودم بیشتر مسیر را بازهم بین خواب و بیداری بودم. اتوبوس برایمان مانند گهواره نوزاد بود، تا سوار می شدم خوابم می گرفت. وقتی از هتل به قله نگاه می کردم، کوهی با قله ای ناپدید در میان ابرها می دیدم و تصور چنین زیبایی توصیف ناپذیری فراتر از ابرها غیر ممکن بود.

به نظرم زیبایی بی بدیل این منطقه در تنوعش است. در مسیر به سمت قله، جایی در میان ابرها جلوتر از دو متر را نمی توان دید و کمی بالاتر پنداری وارد بیابان شده ای با بوته های خار و خاشاک و در همان زمان قله ها را می بینی و می دانی که بیابان نیست!

آخر جاده آسفالت، به محوطه اصلی پارک ملی می رسد که مسیرهای پیاده روی از آنجا شروع می شود. برای گردش در پارک سه ساعت زمان داشتیم و این عملاً یعنی هیچ، در پارک چند مسیر برای قدم زدن وجود داشت، مسیرهای که منطقه را دور می زد و به نقطه آغاز باز می گشت. راهنمایان گفت حداقل سه ساعت و نیم برای تمام کردن هر مسیر زمان لازم است و ما این زمان را نداشتیم، کمی در

در نزدیکی این محوطه تنها یک کافی شاپ بود، یاد فیلمهای غرب وحشی افتادم. راننده مان اتوبوس را در پارکینگ کافی شاپ پارک کرد.

برای گردش در محوطه پارک وقت نداشتیم، راهنمایمان پیشنهاد کرد مثلاً یک ساعت در مسیر پیاده روی قدم بزنید و سپس از همان مسیر بازگردید، چون زمان کافی برای پیمودن کل مسیر ندارید. البته هیچ کس به توصیه اش عمل نکرد. همه به سمت صخره هایی که در ابتدای مسیر بودند رفتیم و از بالای صخره ها به دشت خیلی بزرگ مقابل روی مان که در میان صخره های آتشفشانی احاطه شده بود نگاه کردیم.

روی یکی از صخره ها نشستیم. اول به اطراف نگاه کردم، به کوههای دور دست و محوطه عظیم خیلی میان کوهها. نمی شد گفت دشت، چون سنگلاخی بود. بعد از اینکه چشمم از دیدن این منظره بی نظیر لبریز شد، نیم خیز به پشت دراز کشیدم. هوا آفتابی بود اما باد می وزید و سردم شد. چشمهایم را بستم و به صدای باد و سکوت گوش کردم. کم کم خوابم گرفت. خوابم برد. یک لحظه با احساس غلطیدن از خواب پریدم، تازه حس کردم چقدر کار خطرناکی کرده ام، با یک غلطیدن ساده از صخره به پایین پرت می شدم. نمی دانم چقدر خوابیدم، خیلی شیرین بود. بلند شدم و از صخره پایین آمدم و تنها به سمت کافی شاپ رفتم.

وارد کافی شاپ که شدم، یکی از معلمهای مدرسه مان را دیده بودم. برایم عجیب بود که چگونه با این سن و سال سفر می کند. از روز اول مدرسه، او را دیده بودم اما حرف نزده بودیم. پرسیدم می توانم سر میزش بنشینم. گفت البته. گفتم باید حدود دو ساعت وقت بکشیم. او هم گفت اره و صحبتمان شروع شد. دقیقاً هفتاد سال داشت و همان قدر که من خالی از زندگی بودم، او سرشار بود. اول در مورد نجوم صحبت کردیم، در مورد کتابهایی که نوشته بود گفت! و بعد در مورد تاریخ علم گفت. گفت سرگرمی من تاریخ است و ادبیات! چند کتاب طنز نوشته ام!! این آدم در نقطه ای ایستاده بود که من بعد از سی سال کار سخت در زمینه نجوم به آن خواهیم رسید: کتاب چند صد صفحه ای بنویسم و چند صد مقاله مهم چاپ کنم و... اگر ده سال پیش در مقابل چنین دانشمندی نشسته بودم با حسرت به کارهای علمی اش نگاه می کردم و با تمام قلبم آرزو می کردم که به جای او باشم یا روزی در جایگاهی مشابه او. اما امروز چنین آرزویی ندارم! اما باز هم به این آدم حسرت می خورم. نه به دلیل کارهای علمی اش، نه به دلیل کتابهای تاریخ علمش، بلکه به دلیل برقی که در نگاهش بود و در وجود و نگاه من نبود.

در مورد تاریخ علم صحبت کردیم، گفتم برایم بسیار عجیب است چند کشوری که تاریخ علم را تغییر داده اند مثل یونان، مصر، هند، چین و ایران اکنون خاموش شده اند و دیگری اثری از آنها در علوم نوین نیست. گفت دلایل فرهنگی را در از بین رفتن تمدنها نباید در نظر گرفت، در مورد یونان برایم مثال زد: ساختار طبقاتی جامعه در یونان باستان به گونه ای بوده است که کارهای بدنی مختص کارگران بوده است که پایین ترین قشر جامعه محسوب می شدند. استدلال کرد دانشمندان یونانی هرگز آزمایش نکردند چون کار عملی انجام دادن در شان طبقه شان نبود! مثلاً در مورد سقوط اجسام فکر کردند و قانون ارائه کردند! قانونی که با یک آزمایش ساده توسط گالیله چندین قرن بعد به سادگی باطل شد!

بعد از این بحث، در مورد شعرهایش به زبان انگلیسی صحبت کرد، با انگلیسی دقیق و کلمات روان! از کتابی که در دست نگارش داشت سخن گفت و من با حسرت چشمانش که با چروکهای عمیق احاطه شده بود نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم چه بر سر شور زندگی در وجودم آمده است؟! چه وقت بود که هیجان زندگی در من گم شد و من نفهمیدم!! به او گفتم که من هم می نویسم اما نه آنقدر تخصصی مانند او! هنوز اول راه هستم. گفتم که پیشتر از این بیشتر به توصیف بناها و جزییات سفرم می پرداختم اما کم کم مسیر سفرنامه نویسی ام به درون نامه نویسی تغییر کرده است و سفرنامه هایم آمیخته ای از جزییات بیرونی و درونی ام در حین سفر است. توصیه اش برایم جالب بود. گفتم

نوشتن احساسات خوب کار ساده ای است، اما موشکافی احساسات ناخوشایند و سپس نوشتن و منتشر کردنش شهامت می طلبد. گفتم من برای درس خواندن از کشورم آمده ام، اما یکی از مهمترین دلایلم این بود که می خواستم از بیرون به این ساختمان باشکوه نگاه کنم. همیشه به نظرم، تمدن ایرانی مانند قصر باشکوهی بوده است که من در تالارش ایستاده ام و به سقف بلندش نگاه می کنم، آنقدر مجذوب ابهت سقف شده ام و مبهوتم کرده اند که نمی توانم نقایصش را ببینم. تصویرم این بوده است که باید از قصر بیرون بیایم و با کمی فاصله، به قصر نگاه کنم تا کاستی هایش را ببینم. اما اکنون که بیرون از قصر هستم، گیج شده ام، بین خود قبلی و خود فعلی ام. پاسخی که شنیدم برایم بسیار عجیب بود؛ از لغت self-investigation استفاده کرد که تا آن موقع نشنیده بودم و به « خودکاوی» در فارسی ترجمه اش کردم. گفت خودکاوی یکی از خصوصیات گمشده مردمان خاورمیانه است. گفت اگر نوشته های من به صورت کتاب منتشر شود و به خواندگانش کمک کند کمی به درون خودشان دقیق تر نگاه کنند، من وظیفه ام را نسبت به وطنم را انجام داده ام. پاسخ این انسان یکی از « سکوت برانگیزترین» جملاتی بود که در زندگی ام شنیده ام. انگار روابط و گفتگوهای ما ایرانی برایم رمزگشایی شده بود. به این فکر کردم که ما چقدر از خودمان صحبت می کنیم؟! حداکثر خودآگاهی که داریم در مورد غذاهایی است که دوست داریم، « من حلیم بادمجان دوست دارم. تو چطور؟» و به محض اینکه طرف مقابل بگوید نه، انبوهی از دلایل من درآوردی و غیر من درآوردی کنار هم ردیف می کنیم تا هم عقیده و هم نظر برای خودمان بسازیم!! اما فراتر از این چه؟! حرفهایمان در مورد احساساتمان بیشتر شکایت است، غر زدن است و نالیدن و نه بیشتر! مظلوم نمایی است و همیاری طلبیدن برای حقارت طلبی مان!!

زمان بازگشت شده بود. همان مسیر اما در شب. از میان ابرها که خارج شدیم، شهر و چراغهایش را دیدم و فکر می کردم نکیسا چقدر جرات خودکاوی دارد؟!!

جزیره لاپالما

مار از پونه خوشش می آید در خانه اش سبزی می شود. خیلی هواپیما را دوست دارم، زندگی ام به جزیره رسیده است و سفرم از این جزیره به آن جزیره است. روز قبل از سفر به لاپالما^۱ در مدرسه گفتند فردا حتماً پاسپورتان را همراه داشته باشید، با هواپیما به جزیره لاپالما خواهیم رفت! یکی از برنامه های جنبی مدرسه سفر به جزیره لاپالما بود، چون در نوک قله ؟؟؟؟؟ چند رصد خانه ساخته شده است و سفرمان برای بازدید از آنها بود.

باورتان می شود بین این هفت تا جزیره (جزایر قناری) و شهرهای بزرگ اسپانیا یک خط هوایی^۲ دارند. این بامزه ترین پرواز ممکن بود، هواپیمای کوچک که هر طرف دو صندلی داشت و کلاً دو مهماندار. هواپیماها مثل مینی بوس بین ده بالا و ده پایین داریم در پرواز هستند. شوخی نمی کنم. موقع رفت منتظر ماندیم تا هواپیما از لاپالما بازگردد و برعکس. البته پروازها سر ساعت انجام شد. اول که هواپیما آماده پرواز می شد مهماندارها روزنامه به زبان اسپانیایی توزیع کردند. بیشتر مسافران هواپیما ما بودیم. و بعد هواپیما پرواز کرد. ده دقیقه به دلیل اوج گرفتن، باید کمربندها را می بستیم، ده دقیقه در ارتفاع بود و می شد کمربندها را باز کرد و دوباره ده دقیقه بعد کمربندها را برای فرود بستیم. کل پرواز نیم ساعت بود. در همان نیم ساعت پذیرایی هم داشتند! اول شکلات آوردند و بعد آب. خیلی بامزه بود.

خیلی خوشحالم که با هواپیما لاپالما رفتیم. یکی از زیباترین مناظری که دیده ام منظره قله تایده (کوه جزیره ترفیف) از میان ابرها بود. عکس هم گرفته ام. عکس (۲-۱) را ببینید. زیبایی شگفت انگیزی بود. قبلاً یک بار دیگر صحنه ای مشابه، در سفرم به نپال، قبل از فرود، اورست را از میان ابرها در دوردست آسمان دیده بودم.

منظره لاپالما موقع فرود، در زیبایی دست کمی از ترفیف نداشت. عکس (۲-۲) را ببینید. لاپالما زیباترین مکانی است که تاکنون دیده ام. شهر در بین صخره های آتشفشانی جزیره ساخته شده است. پیوند جالبی است بین زندگی مدرن و طبیعت آتشفشانی جزیره. متأسفانه ما هیچ فرصتی برای قدم زدن در این شهر زیبا نداشتیم. انستیتوی اختریفیزیک قناری (برگزارکننده مدرسه) اتوبوس و راهنما در نظر گرفته بود و وقتی از فرودگاه خارج شدیم راهنمایمان منتظر بود. اتوبوس از میان شهر عبور کرد و راهنمایان توضیحاتی در مورد ساختار گدازه های آتشفشانی بیان کرد که البته هیچی به خاطرمان نمانده است. بیشتر ساختار شهر برایم جالب بود. مهمترین مشخصه و وجه تمایز خانه ها « ایوان » آنها بود.

^۱ La Palma

^۲ air line. www.bintercanarias.com

شکل ۲-۲: لاپالما؛ چند لحظه پیش از فرود هواپیما

شکل ۲-۳: منظره رصدخانه ها و ابرها، مرز آسمان و دریا معلوم نیست!

راهنمایمان در پایان توضیحاتش، پس از عذرخواهی فراوان (همان گلاب به رویتان خودمان) گفت که مسیر ما به سمت قله کوه و رصدخانه پر پیچ و خم است و کسانی که بدنشان نسبت به تغییر ارتفاع و حرکت ماشین حساس است احتمالاً در مسیر دچار حالت تهوع خواهند شد. گفت زمانی که حس کردید حالتان خوب نیست بگویید تا از اتوبوس پیاده شوید و نفس تازه کنید. تنها کسی که حالش بد شد من بودم. اول به خاطر پرواز، چون من همیشه موقع پرواز دچار سرگیجه می شوم و بعد مسیر پر پیچ و خم. اگر بین پرواز و بالا رفتن از کوه حدود ده دقیقه قدم زده بودم بدنم به حالت تعادل برمی گشت، حالم بد نمی شد. اما متأسفانه چنین زمانی به بدنم داده نشده بود و بدنم نتوانسته بود خود را با تغییرات ارتفاع هماهنگ کند. کمتر از ده دقیقه از جاده رو به قله را نپیموده بودیم که حالم بد شد، از اتوبوس که پیاده شدم زانوهایم سست شده بود و حس می کردم نفسم در سینه حبس است. برای اینکه تصویری از جاده داشته باشید فقط می گویم که ارتفاع قله ۲۳۰۰ متر است و راهنمایمان گفت یک بار یکی از راننده ها تعداد پیچها را شمرده است: ۳۸۰ تا! این جاده اصلاً مسیر مستقیم نداشت. راهنما گفت بدن بعضی آدمها نسبت به تغییر ارتفاع حساس است و هیچ راه درمانی ندارد. تنها کاری که می توانی بکنی این است که قبل از پرواز یا پیمودن مسیر پر پیچ و خم، آب میوه و قهوه نخوری، فقط کمی چای. از طرفی نباید به اجسامی که با سرعت از کنارشان عبور می کنی نگاه کنی و این بدحالی ات را تشدید می کند. مثلاً در لحظات اوج گرفتن یا فرود آمدن هواپیما به اطراف نگاه نکن چون سرت بیشتر گیج می رود و یا در اتوموبیل در حال حرکت به اطراف و جاده دقت نکن. تلاش کن به مسیری که اتوبوس در آن حرکت می کند، مستقیم به جلو نگاه کنی. اما مگر این جاده مسیر مستقیم داشت؟!

مسیر جاده به سمت رصدخانه ابتدا از میان جنگلهای انبوه کاج رد می شود. بعد به مناطق جنگل و ابر رسیدیم، به طوری که بیشتر از دو متر جلوتر قابل دیدن نبود. بالاخره ابرها تمام شدند، یعنی ما بالاتر از ابرها رفتیم و به منطقه ای رسیدیم که فقط بوته روییده بود، سرعت وزش باد آنقدر زیاد است که درختی نمی تواند دوام بیاورد. به پایین که نگاه می کردیم شهر دیده نمی شد؛ فقط ابر بود و ابر. و کمی بالاتر از این منطقه رصدخانه ها بودند. عکسهای (۲-۳) را ببینید. یکی از غیرقابل باورترین زیبایی های طبیعی که من دیده ام در این جزیره بود! بالاتر از ابرها، آسمان آبی و صاف. آنقدر هوا پاک بود که می شد قله تایده (کوه جزیره تریف) و ساحل جزیره گومرا^۳ (یکی از جزایر هفتگانه قناری) را دید.

قبل از رسیدن به رصدخانه ها، راهنمایمان توجه همه را به سمت چپ جاده جلب کرد. سمت راستمان دریا بود و سمت چپ صخره های بلند. راهنمایمان گفت اگر خوش شانس باشید و هوا ابری نباشد در این در بین این صخره ها، یک محوطه دایروی خالی است و یکی از شگفتیهای جذاب لاپالما همین محوطه خالی است. چون اگر ابر نباشد می توان تا از نوک کوه تا سطح جزیره را دید! حدود ۲۳۰۰ متر ارتفاع را با تمام وجود لمس کرد!! اما در بین صخره ها ابر جمع شده بود و از دید راهنمایان ما خوش شانس نبودیم. اما صحنه ای که دیدم بی نظیر بود. مثل قدم زدن در میان ابرها بود.

^۳ Gomera

شکل ۲-۴: ابرهای احاطه شده در میان صخره های جزیره لاپالما

بعد از بازدید از رصدخانه ها، به نوک کوه رفتیم و از کنار این صخره را تماشا کردیم. عکسهای (۲-۴) را ببینید. مسیر ماشین رو تمام رصدخانه ها را بهم متصل کرده است. قبل از بازدید از رصدخانه ها، به اقامتگاه^۴ رفتیم، مکانی که منجمها و تکنسینها شب را در آن می گذرانند. البته درست تر است که بگویم روز را! چون وقتی منجمی برای رصد بالای کوه می رود شبها رصد می کند و روز را می خوابد، منطقی نیست که هر روز از کوه پایین بیاید، بنابراین هر رصدخانه ها یک اقامتگاه هم دارد. اقامتگاه رصدخانه های لاپالما مانند هتل بود. اقامتگاه رصدخانه دیگری را تاکنون ندیده ام که بدانم استاندارد اقامتگاهها در چه حدی است و مقایسه کنم، ولی به نظرم این اقامتگاه خیلی خوب ساخته شده بود! حتی اتاق پینگ پونگ هم داشت!

به عنوان پذیرایی، چای و قهوه و بیسکویت تدارک دیده بودند. نکته جالب برایم دقت برنامه ریزی شان بود. زمانی که هواپیمایمان فرود آمد، اتوبوس بیرون فرودگاه حاضر بود و وقتی به بالای کوه رسیدیم قهوه و چای داغ آماده شده بود. زمانبندی و دقت شان را ببینید!

این اولین باری است من رصدخانه حرفه ای فعال را از نزدیک می دیدم و هیجانزده بودم. من جز انسانهای خوشبختی هستم که این شانس را داشتم شغلم را انتخاب کنم و نه شغل من را. حقیقت تلخ زندگی این است که زندگی و مسیر انسان در آن تا حد زیادی به عواملی بستگی دارد که ما انتخابشان نکرده ایم مثل ملیت، سطح فرهنگ خانواده، سطح اقتصادی خانواده و ... نمی گویم که ما محکوم به سرنوشت هستیم، نمی خواهم تلاش انسان را برای تغییر مسیر زندگی اش کتمان کنم. فقط اثر موانع متعدد را متذکر شدم.

همیشه فکر می کردم رصدخانه ها باید در مناطق خشک، از نظر آب و هوایی، ساخته شده باشند. تزیف و لاپالما هر دو ابری بودند و تعجب می کردم چگونه ممکن است در این دو جزیره رصد کرد! این دو جزیره برای رصد مناسب هستند چون قله های بلندی دارند که از ابرها هم بالاترند و مکان مناسب برای ساخت رصدخانه دارند. بالاتر از ابرها!! منظره رصدخانه ها در کنار هم جالب بود. سر هر تپه یک رصدخانه ساخته شده بود! تقریباً اکثر آنها به اسپانیا متعلق نیستند. اکثر کشورهای اروپایی مکان مناسب برای ساخت رصدخانه ندارند، به همین دلیل رصدخانه هایشان را در لاپالما و یا تزیف می سازند.

برای من تلکسوپ مبحث جالبی است اما در حد ده دقیقه بازدید اطلاعاتی کسب نکردم! مثل بعضی آدمها که وقتی در مورد منظره ای یا اتفاقی می خواهند توضیح بدهند اول می گویند قشنگ بود. بعد می پرسى خوب؟ ابرو بالا می اندازد و می گوید خیلی قشنگ بود، می پرسى خوب بعد، و طرف می گوید «گفتم دیگه، خیلی قشنگ بود». در ادبیات مدرن فارسی می گویند «توپ بود». اگر من هم بخوهم تلسکوپها را توصیف کنم باید همین را بگویم: قشنگ بود، خیلی قشنگ بود. چون بیشتر از این متوجه نشدم که بتوانم توضیح بدهم. من تا حالا با هیچ تلسکوپی کار نکرده ام و تمام جزئیات برایم شگفت آور بود.

بعد از بازدید از دو تلسکوپ، ناهار در اقامتگاه انتظارمان را می کشید و ما هم انتظار ناهار را. اصلاً انتظار نداشتم بالای کوه، چنین ناهار خوری ساخته باشند. خیلی ساده بود اما غذای گرم داشت و چند مدل دسر و پیش غذا!

^۴Residency

شکل ۲-۵: تلکسوپ بزرگ قناری

شکل ۲-۶: انعکاس نور خورشید از ابرها

بعد از ناهار، تلکسوپ بزرگ قناری^۵ را دیدیم. این تلکسوپ چند ماه قبل (جولای ۲۰۰۹) افتتاح شده است و در نوع خودش (تلکسوپ تک آینه ای انعکاسی) بزرگترین در جهان است: آینه اولیه^۶ این تلکسوپ از ۱۲ قطعه آینه تشکیل شده است و پشت هر قطعه دو پیستون حرکت قطعه را کنترل و تنظیم می کند. برای کسانی که اطلاعاتی در مورد تلکسوپ ندارند باید بگوییم که یکی از مهمترین مشکلات در ساخت تلکسوپهای بزرگ تراشیدن آینه است. کوچکترین ناهمواری در سطح آینه تلکسوپ باعث اختلال در تصویر می شود و این معادل با از بین رفتن کیفیت داده های رصد و به عبارت دیگر بی ارزش شدن تلکسوپ است. بنابراین به جای تراشیدن یک آینه بزرگ می توان چندین آینه را کنار هم گذاشت (البته ابتدا به این سادگی که من گفتم نیست). ورودی به کلاهک تلکسوپ راهرو باریکی بود و بعد ابهتی باورنکردنی انسان را احاطه می کند! فقط می توانم بگویم کلاه از سر آدم می افتاد! عکس (۲-۵) را ببینید.^۷

جالبتر از خود تلکسوپ، عکس العمل افراد نسبت به تلکسوپ بود. همه می خواستند با تلکسوپ عکس بگیرند. یاد دوران کودکی ام افتادم. کوهسنگی نزدیک خانه مان بود و هست. در طرفین ورودی پارک کوهسنگی دو شیر سنگی زرد رنگ ساخته شده اند. حتماً کسانی که مشهد آمده اند آنها را دیده اند. تصویر کودکانی که از این شیرها بالا می روند و پدران یا مادرانشان از آنها عکس می گیرند با تصویر شیرهای سنگی در ذهنم عجین شده است. نمی دانم چرا وقتی دانشجویان با تلکسوپ عکس می گرفتند، من یاد شیرهای کوهسنگی افتادم! آیا بین این دو رفتار تفاوتی وجود داشت؟ من تصمیم گرفته ام یک بار (حداقل یک بار) در زندگی علمی ام با این تلکسوپ رصد کنم. هر تلکسوپ یک سال یا شش ماه قبل از زمان بندی برای رصد، اطلاعیه رسمی منتشر می کند و هر دانشمندی می تواند برای رصد درخواست بدهد. البته به این آسانی که نوشتم نیست. باید طرح تحقیق (پروپوزال) دقیق و طبق فرمهایی که انستیتو متولی تلکسوپ منتشر می کند نوشت. نوشتن پروپوزال برای زمان رصد گرفتن یک قسمت بسیار مهم و البته سخت زندگی منجمین است. بعد از اتمام مهلت، گروهی متخصص طرحهای رسیده را بررسی می کنند و از بین آنها رصدهای لایق تشخیص داده شده اعلام می شوند. در زمان تعیین شده، منجم به رصد خانه می رود و در اتاق کنترل، با کمک کامپیوتر رصد می کند. به این ترتیب مستقیماً با خود تلکسوپ در ارتباط نیست اما می توان چند ساعتی نزدیک تلکسوپ بود و اطلاعات کسب کرد. و من می خواهم یک بار با این تلکسوپ رصد کنم.

تلکسوپ بزرگ قناری، آخرین بازدیدمان بود. باید این مسیر را به پایین برمی گشتیم و پرواز برگشتمان را می گرفتیم. در لحظاتی که منتظر جمع شدن دانشجویان بودیم من صحنه بی نظیری را دیدم: در حالی که خورشید در میان آسمان بود، افق نارنجی شده بود. انتظار داشتم فقط زمان غروب خورشید افق نارنجی باشد. عکس (۲-۶) را ببینید. ابرها به قدری چگال بودند که مانند آینه نور خورشید را منعکس کرده بودند و افق در حالی که خورشید آنجا نبود، رنگ خورشید را گرفته بود.

^۵ Gran Telescopio Canarias (GTC)

^۶ primary mirror

^۷ http://en.wikipedia.org/wiki/File:GranTeCan_Mosaic.jpg سایت از عکس

خودکاوی

آنچه خواهیم نوشت، تقریباً برای همه کسانی که من را حتی از دور هم می شناسند، غیر قابل باور خواهد بود، همانطور که برای خودم عجیب بود.

همیشه به خاطر صدای بلندم موقع حرف زدن و صدای خنده ام در جمع شناخته می شدم و حالا حتی باور خودم هم نمی شد که در مدت این دو هفته کم حرف ترین و ساکت ترین دانشجو من بودم!

همیشه بعد از سلام، کاملاً خودکار می پرسیم « چطورید؟ خوب هستین؟ ». سوالی که بر اثر تکرار حتی دیگر سوال هم نیست. حتی نیاز به دانستن جواب یکدیگر هم نداریم، فقط سلسله جملاتی است که از کودکی یاد گرفته ایم به زبان بیاوریم. هر آنچه خواهیم نوشت پاسخ به این سوال است. نه از شخص دیگری، بلکه از خودم. از خودم پرسیدم « چطورم؟ ». و به جای نقاب شاد همیشگی منتظر پاسخ قلبی ام شدم. و حالا قصد دارم پاسخم را بنویسم، پاسخی که بیانش در فرهنگ ما مرسوم نیست.

می خواهم سفر درونی دو هفته ای ام را با تمام غم و شادی اش بنویسم. نوشتن آنچه خواهید خواند بیشتر از حد تصورم به شجاعت نیاز داشت.

چند روز اول، شاید دو یا سه روز اول، حالم خیلی بد نبود. کم و بیش، با بقیه صحبت می کردم. از کجا آمده ای؟ موضوع تحقیقت چیست؟ از چه نرم افزارهایی استفاده می کنی؟ ... اما از روز سوم، مثل عقابی که از اوج آسمان به پایین بیفتد، سقوط کردم. در سیاهی هراسناک بی پایانی سقوط کردم. نمی دانم دقیقاً چطور آغاز شد. حوصله هیچ کس را نداشتم، دوست داشتم تنها باشم، دوست داشتم با خودم تنها باشم.

ترسیدم. با تمام وجودم از شرایط روحی که داشتم ترسیدم. درون خودم، خودم را جستجو می کردم. کجایم خدایا! بیشترین ترس از تناقض بود. می پرسیدم اگر آن انسان شاد من بودم، پس این انسانی که الان هستم کیست و اگر انسان فعلی نکیساست، آن قبلی که بیست و چند سال درونم بود که بود؟ برای لحظاتی وسوسه دروغ به سراغم آمد. می توانستم نقش انسان شاد را بازی کنم و خودم را از شر این تناقض رها کنم. من بارها نقش انسان شاد را در زندگی ام بازی کرده ام. بارها و بارها در شرایطی که حال روحی ام خوب نبوده، برای اینکه دیگری که نه توان و نه حوصله درکم را نداشته اند ناراحت نشوند، نقش انسان شاد با خنده های طولانی را ایفا کرده ام. اگر می خواستم این بار هم می توانستم. با یک تفاوت، دفعات قبل پشت این نقاب شاد آگاهی بود، آگاهی برای نیانداختن بار فکرم بر دوش دیگران و این بار این نقاب، پناهگاه ترسم بود. از خودم پرسیدم می خواهی به خودت دروغ بگویی؟

نخواستم دروغ بگویم و اجازه دادم موج تمایل به تنهایی مرا ببلعد. اگر از ترس فرار می کردم، ترس زندگی ام را به مرده گی تبدیل می کرد. به خودم نگاه کردم. فارغ از تمام آدمها. به رفت و آمد آنها در اطرافم نگاه می کردم و از خودم

با آرامش می پرسیدم « چه چیز در وجود آدمها آزارت می دهد؟ » در ابتدا، فقط صدای مواخذه از درونم می آمد. « ضد اجتماعی شدی؟»، « مغرور شدی؟»، « توان حرف زدن با آدمها را نداری » و ... صبر کردم. صبر کردم تا تمام این مواخذه ها مثل طوفان وزیدند و گذشتند. در آخر صدای لرزانی از قلبم شنیدم: « همه آدمها یک مشت گاو هستند! » شوکه شدم. صدای من بود، این جمله از گذشته من بود، دقیقاً چهارده و پانزده سالگی ام! اوج بحران بلوغ! نفرت از آدمها!

نمی دانم دقیقاً چند ساعت یا چند روز من در این احساس بودم، وقتی در لابی هتل نشسته بودم و با کامپیوترم کار می کردم لبخند بقیه را می دیدم و از خودم می پرسیدم آیا قلباً به گاو بودن انسانها اعتقاد داری؟ به دوستانم فکر کردم. به تمام دوستانی که در این مدت حدود پانزده سال، از نوجوانی ام تا کنون داشته ام، به همه انسانهایی که در بدترین شرایط روحی دستم را گرفته بودند، آیا گاو بودند؟ به احساسم در دوران بلوغم بازگشتم و کاری کردم که آن موقع به خودم اجازه اش را نداده بودم. نه خودم به خودم اجازه داده بودم و نه فرهنگی که در آن رشد کرده ام به من اجازه اش را می داد: به احساسم خیره شدم. به نظر من، در فرهنگ ما روندی به نام « کلیشه درمانی » هست. با چند تا جمله کلیشه ای که هیچ کس در آنها شک ندارد قصد درمان خود و دیگران را داریم. مثلاً « دروغ نگو ». جمله زیبایی که جز بنیادی ترین اصول اخلاقی بشر است. هیچ وقت کسی که دروغ گفته با شنیدن دروغ نگو، نمی تواند دروغ نگوید! دروغ از ناکاستی ناشی شده که باید آن را شناخت و درمان کرد و پس از شناخت و درمان، دروغی نمی ماند که گفته شود. احمقانه تر این است که به کسی بگویی « قول بده دیگر دروغ نگویی! ». به همان اندازه مسخره است که به کسی که هرگز تمرین دوییدن نکرده است بگویی قول بده امسال برنده دو ماراتون بشوی. من به خودم اجازه فراتر رفتن از کلیشه درمانی را دادم. به خودم نگفتم « حق نداری انسانها را گاو بدانی » یا « اگر انسانها یک مشت گاو باشند، تو هم یک گاو بی ارزش هستی » و ... این جملات به ذهنم آمدند ولی قدرتم بیشتر از آن بود که تسلیمشان بشوم. با آرامش به خودم مجال دادم انسانها را یک مشت گاو بدانم.

هر صدا یا احساسی که از درون انسان می آید یک رویه دارد و یک درونه. منتظر درونه شدم و بالاخره درونه حسم را دیدم؛ « از انسانها بدم نمی آمد، از خودم بدم می آمد ». به خودم که نگاه کردم، درکم درست بود. از خودم بد می آمد. خودم را دوست نداشتم که نمی توانستم بقیه را دوست بدارم و تحمل کنم. به سوال اساسی رسیدم « نکیسا! چی شده که از خودت بدت می آید؟ » از ترس نفسم گرفته بود. به این یک سال گذشته برگشتم و به قبلتر، چرا خودم را دوست ندارم؟ شانزده نوامبر، یک سال می شود که از ایران آمده ام. در این یک سال، به خودم با این دقت نگاه نکرده بودم.

هجوم تازگیها آنقدر زیاد بود که نتوانسته بودم تا کنون به خودم نگاه کنم. اولین کسی که به خاطر آمدن مشاوره بود که باهم صحبت می کردیم. حرفهای او در ذهنم تداعی شد. شش ماه اول زندگی ام در دوبلین فقط در جدال با انستیتو گذشت. تلاش می کردم از بین مشکلات استاد راهنمایم و انستیتو، زندگی علمی ام را نجات بدهم. به حرفها و جلسات طولانی فکر کردم و یادم آمد چقدر قوی بودم. من تنهای تنها بودم و باید به زبان غیر مادری ام در مقابل سیستمی با پیچیدگیهای غیرمنطقی فراوان از زندگی ام دفاع می کردم. از طریق انستیتو از یک مشاور وقت گرفتم. یک قرارداد رسمی بین موسسه دولتی و بقیه سازمانها بود که کارمندان و کارکنان سازمانها می توانستند شش جلسه در سال مشاوره رایگان دریافت کنند و سازمان پولش را می پرداخت. انستیتو ما هم این قرارداد را امضا کرده بود و من توانستم شش جلسه مشاوره بگیرم. انتخاب کردم مشاورم خانم باشد. اسمش رزماری بود و تخصصش مشاوره با خارجیها. فکر می کنم جلسه چهارم یا پنجم بود که به من گفت « من زبان فارسی را متوجه نمی شوم، اما تو فرض کن من فارسی متوجه

می شوم. با من پنج دقیقه فارسی صحبت کن. چون انگلیسی با عواطف تو رابطه ندارد، تو از کلمات انگلیسی استفاده می کنی و منظورت را بیان می کنی، اما احساسات در انگلیسی جاری نمی شود. فارسی حرف بزنی که احساسات جاری بشود». تا گفت فارسی حرف بزنی اشکهایم ریخت. لغت فارسی را که شنیدم اشکهایم ریخت. حتی الان هم که نوشتم بغض گلویم را گرفته است. من فقط گفتم خسته شدم. چهار یا پنج بار گفتم خسته شدم و اشکهایم روی گونه هایم می غلتیدند. دقیقاً به خاطر من هست که چشمهای رزماری هم پر از اشک شده بود. به من گفت تو انسان قوی هستی. تازه در آن لحظه بود که حس کردم چقدر به من فشار عصبی وارد شده است. رزماری به من گفت خیلی از آدمها، در این شرایط دوام نمی آورند و به کشورشان باز می گردند. رزماری فقط به حرفهایم گوش می داد و در آخر هر جلسه نظرش را می گفت. به من کمک کرد در بحران تغییر کشور، شرایطم را ببینم و خودم را از بین دعوای بی پایان استاد و انستیتو بیرون بکشم. مهمترین کمکش این بود که به من گفت ارتباط فکری ام را با انستیتو به حداقل برسانم. جساماً هر روز صبح پشت میز می نشستم اما فکر من در انستیتو بود و نه می خواست باشد. حتی به صدای حرف زدن آدمها باهم گوش نمی کردم. گوشی می گذاشتم و موسیقی گوش می دادم و با کامپیوتر کارم را انجام میدادم و این گونه بود که توانستم سر پا بایستم.

اما در پایان این مسیر، خسته تر از هر خسته ای بودم. توان بلند شدن نداشتم. تمام انرژی ام را گذاشته بودم که بدانند تز دکتری من طعمه و بازیچه میان دعوا نیست. و این آغاز دوران انزوایم بود.

با خیلی از دوستانم در ایران حتی مکاتبه ساده هم نداشتم. از مجموعه زندگی دوستانم، من کم شده بودم و دوست داشتند بپرسند کجایم، زندگی در اروپا چطور است، تنهایی سخت نیست و ... اما برای من این سوالات تکراری بود! این همه دوست و آشنا، همه، همین سوالات را می پرسیدند و مشکل اینجا بود که اکثراً حتی منتظر جواب هم نبودند! در تصویر رنگ و لعابدار زندگی غربی که در ذهن داشتند جایی برای حرفهای تنهایی من نبود. با چند تا از دوستانم صحبت کردم. عکس العملها متفاوت بود. بیشتر همان کلیشه درمانی بود. یکی گفت آدمهای زیادی می میرند که جای تو باشند! منطق این حرف را نمی فهمم، حسرت بقیه آدمها باعث می شود من مشکل نداشته باشم؟! یکی از دوستانم می گفت فلان دوست من مشکلات خیلی بدتر از تو داشت و مشکلات دوستش را برایم توضیح داد. ولی من دوست دوستم نبودم، من هیچ انسان دیگری نیستم. من خودمم. من به شنیده شدن نیاز داشتم. کلاً پیدا کردن کسی که به حرفهای آدم گوش کند خیلی سخت است، نه فقط در ایران، بقیه جاها هم همینطور است. بیشتر آدمها یک نسخه آماده در جیب دارند و تا بگویی سرم درد می کند فوراً همان نسخه را تجویز می کنند! به این ترتیب حلقه دوستانم تنگ و تنگتر و من تنها و تنها تر شدم.

خودم نخواستم به سمت انسانها بروم. خسته بودم، انرژی فکر کردن نداشتم، حتی انرژی حرف زدن نداشتم. شاید روزها می گذشت و من فقط با یکی از دوستانم مکاتبه می کردم، فقط با یکی. انزوا شرایطم را بدتر می کرد. بعضی وقتها فکر می کردم افسرده شده ام، اما فوراً می خندیدم و به خودم می گفتم بادمجان بم افت ندارد. پشت نقاب یک ضرب المثل پنهان شده بودم.

رد پای زندگی را در وجود این زن حس می کردم. با تمام احساسم حس می کردم. یک زن از آفریقای جنوبی که جز شرکت کنندگان مدرسه بود. سفید پوست با لهجه غلیظ انگلیسی بریتانیایی. می گفت در آفریقای جنوبی زبان انگلیسی از ابتدایی تدریس می شود. شب قبل وقتی برای شام به رستوران رفته بودم، دیده بودم شام می خورد و سر میزش نشسته بودم، من هر شب تنها شام می خوردم. بقیه دوستانش رفته بودند و او لقمه های آخرش بود. چند دقیقه از رسیدن من نگذشته بود که دوستانش آمدند تا باهم برای قدم زدن بروند. می گویم دوستانش! منظورم همان شرکت کننده های

مدرسه است. حتی نمی توانم بگویم دوستانم. شب بعد برای شام او به من پیوست. مثل بقیه شبها تنها شام می خوردم. راجع به مدرسه و مطالب معمولی سر صحبت را باز کرد، من کم و بیش جواب می دادم. بعد من به ناگهان دروازه روحم را به سویش باز کردم؛ خود واقعی و درونی ام را به او نشان دادم. گفتم «من افسرده شده ام». گفت «اما تو همیشه لبخند می زنی و خوش اخلاق به نظر می رسی». گفتم «لبخند دروغی است، یک نقاب است، من دروناً افسرده هستم». گفت «مادر من افسرده بوده و من مراحل افسردگی یک نفر را از نزدیک دیده ام. تو به نظر افسرده نمی رسی». گفتم «یک چیزی درونم آرام نیست. من شاد نیستم، توانایی شاد بودن را از دست داده ام». بعد او حرف زد. من فقط گوش می کردم؛ سراپا گوش. از من پرسید کسی یا چیزی را در گذشته محاکمه می کنی؟ گفتم اره. گفت «شاد نیستی چون انتخاب کرده ای که شاد نباشی». گفت «به خدا اعتقاد داری؟» گفتم «اره». برایم جالب بود که نرسید مذهب چیست، فقط پرسید به خدا اعتقاد داری یا نه! گفتم «من به وجود یک خالق شعورمند ایمان دارم». گفت ما به عنوان انسان، نمونه های کوچکی از آن خالق شعورمند هستیم و مثل او قدرتمند هستیم. باید بفهمی قدرت درون خود توست، نه بیرون. ما توان انتخاب شاد بودن یا شاد نبودن را داریم. گفت من در زندگی ام پانزده سال شغلی داشته ام که دوستش نداشتم. رهائش کردم تا نجوم بخوانم. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که بخواهی شغلی را که دوست نداری ادامه بدهی یا با کسی که دوست نداری زندگی کنی. پرسید «معنی حرفهایم را می فهمی؟». گفتم «اره». گفت «منظورم معنی لغات انگلیسی نیست، منظورم معنی پشت کلمات است». گفتم «اره، هیچ کدام از این حرفها برایم تازه نیست، بارها و بارها گفته و شنیده ام. اما یادم رفته بود، انگار در قسمتی از گذشته ام دفن شده بود». تک تک کلماتش را می فهمیدم، کلماتش مانند قطرات آب در سکوت یک غار روی برکه کف غار می چکید و من صدای پژواک تک تک کلمات را در سکوت می بلعیدم. چلیک چلیک

حلقه مفقود را به من یادآوری کرد. گفت یادت نرود قدرت درون وجود توست نه بیرون. گفت شادی درون توست نه در بیرون. همه را می دانستم. یادم رفته بود. از آنچه با آنها زندگی کرده بودم بیگانه شده بودم. او شاد بود، من شادی روحش را حس می کردم. نقش و نقاب نبود، در قلبش شاد بود و این از نگاهش می تراوید. به نظرم عجیب ترین حس دنیا، آگاهی است. تا قبل از اینکه آدم بداند با هزار و یک وجه یک حس دست و پنجه نرم می کند، دست و پا و پنجه می زند، فریاد می زند و بعد لحظه ای که به مرز آگاهی رسید همه وجوه یکی می شوند و او مشکل را می بیند، روشن مثل روز. همین و همین. تمام می شود. رنجش تمام می شود. با سرعت عجیبی که خودش هم باور نمی کند!

نمی دانم چه شد توانستم بلند بشوم. از زیر بار حسی که هنوز هم درکش نکرده ام توانستم خودم را بیرون بکشم. شاید خستگی، شاید جدالهای درونی و از همه مهمتر اینکه شاید این یک مرحله از زندگی ام به سمت روشنائی بود. به من گفت امشب با آرامش بخواب و برای زندگی ات تصمیم بگیر که شاد زندگی کنی یا نه و آن شب یکی از آرامترین و شاید آرامترین شب زندگی من بود.

انگار تلنگری بود که من را به حرکت واداشت. ساکن شده بودم. خمیده، سرم را میان دستانم گرفته بودم! فقط می خواستم از خودم محافظت کنم و دنیای بیرون به نظرم هراسناک شده بود. اما از خمودگی برخوردارم. ایستادم. روی دو پایم ایستادم تا زندگی کنم.

روز بعد با دو تا از دوستانم چت کردم. یکی از دوستان دوران لیسانس بود، یکی از معدود کسانی که توان شنیدن دارد. به او گفتم من ساکت ترین انسان این مدرسه هستم. او گذشته من را دیده است و تفاوت را حس می کرد. به حرفهایم گوش داد. جوابش برایم موجی از آرامش داشت. گفته بود آدمها دو دایره دارند، دایره ای بزرگ از دوستان دور

و نزدیک و دایره ای کوچکتر از دوستانی که احساسات را درک می کنند. بدیهی است که در بعضی شرایط انسان نیاز به دایره کوچکترش داشته باشد. راست می گفت. من نیاز داشتم با دوستان نزدیکم حرف بزنم. نیاز داشتم شنیده شوم و بشنوم.

دومین نفری که با او چت کردم یکی از دانشجویان دکتری انستیتومان بود. یک دختر ایرلندی مثل تمام دخترها و زنان ایرلندی بی نهایت مهربان و صمیمی، انسانهایی که به نظرم مادر به دنیا می آیند! به او در مورد احوالم گفتم و او در مورد « شوک فرهنگی» صحبت کرد. این سومین اثر شناخته شده روانی است که من در خودم کشف می کنم. اول «سندرم قاعده گی» را کشف کردم. از تغییر اخلاقم و تمایل غذایی ام به وجود تأثیری از قاعدگی در روان شک کردم و بعداً فهمیدم که علم روانشناسی حداقل از یک قرن قبل این سندرم را می شناسد! و از آنجایی که تابوی جنسیت یکی از بزرگترین تابوهای فرهنگ ما است، هیچ کس به من نگفته بود. احتمالاً نمی دانستند که بتوانند بگویند. دومین اثر «اختلالات خلقی فصلی» بود، فکر کنم شش یا هفت سال است که در میان زمستان متوجه تغییرات روحی ام می شدم که تا اوایل بهار ادامه داشت و پارسال در ایرلند، کشور بی خورشید و همیشه بارانی، به اوج رسید. چند ماه پیش با دکتر عمومی صحبت کردم و برایش شرح دادم که پارسال زمستان من چنین حالاتی داشتم و البته قبلاً در وطنم زمستان خیلی کمتر این حس را داشتم. دکتر پرسید می دانی اختلال فصلی چیست؟ گفتم نه. گفت همین نشانه هایی که گفتمی اختلالات خلقی فصلی است و از نظر روانشناسی ثابت شده است که خورشید در شاد بودن افراد تأثیر دارد. و سومین همین شوک فرهنگی بود. من به دقت دو مرحله شوک فرهنگی را در خودم مشاهده کرده بودم. دوستم برایم یک مقاله فرستاد و گفت این را بخوان و ببین که عکس العمل ناخودآگاهت کاملاً شناخته شده است.

تحقیقم در حال حاضر در مورد چشمه های ناپایدار پرتو ایکس در کهکشان آندرومداست. دو روز قبل از پایان مدرسه، تلسکوپ چاندارا برای این کهکشان زمان رصد داشت و داده این رصد روز قبل از پایان مدرسه در سایت چاندارا گذاشته شد. معمولاً وقتی دانشجوی در مدرسه یا کنفرانسی باشد استادش انتظار ندارد دانشجوی کار کند، شرکت در مدرسه یا سمینار کارش محسوب می شود. به همین دلیل استاد راهنمایم انتظار نداشت من روی داده جدید فوراً کار کنم. اما من کار کردم و یک چشمه جدید پیدا کردم. کار خیلی مهمی نبود. اما این اولین باری که بود من چشمه ایکس پیدا می کردم. به استادم و همکارش ای میل دادم. همکارش گفت که می توانیم این چشمه را در سایت تلگراف اعلام کنیم. این سایت، سایتی است که تمام منجمهای حرفه ای وقتی اتفاق جدیدی در هر طول موجی پیدا می کنند بهم اطلاع می دهند. شاید بیشتر برای شوخی اسمش را تلگراف گذاشته اند، البته زیاد هم شوخی نیست. چون متنی که می نویسند نسبت به مقاله علمی خیلی خیلی کوتاهتر است و می توان به آن تلگراف گفت. آخرین غروب مدرسه، برابر بود با اولین تلگراف من روی سایت تلگراف منجمین حرفه ای.

خیلی خوشحال بودم. خیلی خوشحالم. هم برای تلگراف و هم برای مسیری که پریچ خمی که در این دو هفته آمده ام. من هنوز هم در بحران شوک فرهنگی هستم. هنوز در ایرلند بی قرارم، هنوز دوستی به معنی واقعی ندارم، هنوز خانه ای را که در آن زندگی می کنم به عنوان خانه ام نپذیرفته ام و هنوز مثل گذشته نمی توانم با تمام شادی قلبم قهقهه بزنم. اما خوشحالم که توانستم از حالت خمودگی خودم را نجات بدهم. نمی دانم دوره دوم شوک فرهنگی در من چقدر طول خواهد کشید اما من توانستم برخیزم. بعد از بحرانهای طولانی توانستم روی پایم بلند شوم و همین توانستن قلبم را از خوشی مالا مال کرده است.

پرواز برگشتم به دوبلین پانزده نوامبر است و شانزده نوامبر، روز بعدش، یک سال کامل می شود که من در ایران زندگی نمی کنم. سیصد و شصت و چهار روز گذشته و یک روز مانده، چه سیصد و شصت و چهار روزی بود! مثل

مابقی زندگی پر از تلاش و شوق و امید و هراس ...

کی شود این روان من ساکن این چنین ساکن روان که منم

نوامبر دوهزار و نه میلادی

دوبلین - ایرلند

نکیسا

این سفرنامه تمام نشده است. من روزی برای « کار و کشف » به جزایر قناری بازخواهم گشت. تلاش می‌کنم برای کار با یکی از تلسکوپها، ترجیحاً تلسکوپ بزرگ قناری، وقت بگیرم و به این هفت جزیره بهشتی بازگردم. آن روز باز هم شما را به همسفری دعوت خواهم کرد و در مورد بقیه جزایر خواهم نوشت.

Higher than the

Clouds

